

شهید نامدار عمادی



| | |
|-------------|---------------------|
| نام پدر | محمد باقر |
| تاریخ تولد | ۱۳۴۶/۰۲/۲۰ |
| محل تولد | بوشهر - بوشهر |
| تاریخ شهادت | ۱۳۶۵/۱۰/۰۴ |
| محل شهادت | اروند رود |
| مسئولیت | مسئول بایگانی پذیرش |
| نوع عضویت | پاسدار |
| شغل | پاسدار |
| تحصیلات | دوره دبیرستان |
| مدفن | بوشهر |

زندگینامه

شهید نامدار عمادی در تاریخ ۲۰ اردیبهشت ماه سال ۱۳۴۶ در روستای محرزی از توابع شهرستان بوشهر و در خانواده‌ای مذهبی و مؤمن به دنیا آمد.

دوران ابتدایی را در روستای محل تولدش پشت سر گذاشت و پس از وارد شدن به دبیرستان، با شروع جنگ تحمیلی و ویرانگری‌هایی که دشمن در خاک ایران به وجود آورد، به خاطر علاقه‌ی که به انقلاب و اسلام داشت، به عضویت بسیج در آمد و علی‌رغم سن کمی که داشت، عازم میدان نبرد شد.

وی، پس از چند بار اعزام، در سال ۱۳۶۲ به عضویت سپاه پاسداران در آمد و بعد از گذارندن دوره‌های آموزش تخصصی نظامی، مجدداً به جبهه اعزام شد.

شهید عمادی علاقه‌ی زیادی به میهن خود داشت و برای حفاظت از ارزش‌ها و آرمان‌های سرزمینش، حاضر نبود که برای یک لحظه، خاک جبهه را رها کند.

وی، با همه‌ی دوستان و همسایگان، با لطف و محبت رفتار می‌کرد و تا جایی که می‌توانست، به مردم کمک می‌کرد.

هنوز هم مردم روستا، هر وقت اسم ایشان را بر زبان می‌آوردند، جز نیکی و خوبی چیزی را از او به خاطر نمی‌آوردند.

نامدار، پس از حدود ۱۰ بار اعزام به جبهه که در طی ۴ سال انجام شد، بالاخره در تاریخ ۴/۱۰/۶۵ در عملیات کربلای ۴ و در قالب گردان ابوالفضل (ع) به درجه رفیع شهادت نایل شد.

مدت ۱۰ سال، پیکر پاک وی مفقود بود و بعد از گذشت ۱۰ سال در تاریخ ۱۶/۱۱/۷۵ بود که پس از سال‌ها انتظار، موضوع شهادت ایشان برای خانواده قطعیت یافت و پیکر پاکش در بهشت صادق به خاک سپرده شد.

وصیت نامه

در مسلخ عشق جز نکو را نکشند

روبه صفتان زشت خو را نکشند

گر عاشق صادقی ز مردن نهراس

مردار بود هر آنکه او را نکشند!

کاروان گلگون شهیدان، از آغاز خلقت بشریت با شهادت هابیل شروع به حرکت نمود و در بستر تاریخ با شهادت صالحان در راستای خطی تکاملی، ادامه پیدا کرد و با شهادت سالار شهیدان امام حسین (ع) به حرکت خود شتابی دیگر داد و با سرعتی فوق العاده، درخت تنومند انسانیت را که با خون شهیدان گلگون گفن آبیاری می شد، رشد و ترقی داد.

با آغاز انقلاب اسلامی ایران، این حرکت، جانی دیگر گرفت و این ملت نیز در همین راستا به ندای رهبر بزرگ خود لبیک گفتند و آمادگی خود را برای جانبازی در راه برقراری اهداف الهی و ادامه ی راه خونین شهیدان اعلان داشتند.

مادر عزیزم!

می دانم برای بزرگ کردن من چقدر زحمت کشیدی و می دانم که از دست دادن فرزند چقدر سخت است، اما همه ی ما در مقابل خون شهیدان وظایفی داریم. به همین خاطر از تو می خواهم که پس از شنیدن خبر شهادتم برای من گریه نکنی. اشک تو باید برای غریبی امام حسین (ع) و شهدای گریلا باشد تا موجبات شادی دشمن را فراهم نکند، چرا که ما پیرو امام حسین (ع) هستیم و زندگی با ظلم و ذلت را ننگ می دانیم.

پدر و مادرم!

شهدای جنگ تحمیلی و خانواده ی آنها را فراموش نکنید، زیرا عزت اسلام امروز، مرهون ایثارگری و استقامت آنهاست.

مادر جان!

می دانم خیلی مشتاق بودی حجله ی دامادی مرا ببینی، اما بدان حجله ای که اکنون بسته ای، همان است که من می خواستم و من این راه را خود، مشتاقانه انتخاب نمودم و خداوند نیز افتخار بزرگ شهادت در راهش را نصیبم نمود.

و اما ای پدر عزیزم!

تو نیز مرا حلال کن و ببخش، چرا که نتوانستم گوشه ای از زحمات تو را جبران نمایم. تو، پدر خوبی برای من بودی و زحمات زیادی برایم متحمل شدی. از تو حلالیت می طلبم و از خواهران و برادرانم می خواهم که اگر ناراحتی از من به دل دارند، مرا ببخشند و حلال کنند.

مبادا در پیچ و خم زندگی، عشق و علاقه به امام و انقلاب در ذهنتان کمرنگ شود.

و اما یک وصیت هم به دوستان و برادران و همکاران عزیز:

می‌دانم که نتوانستم دوست خوبی برای شما باشم، افسوس که زمان گذشت و نتوانستم زحمات شما را جبران نمایم، از شما می‌خواهم که همیشه گوش به فرمان امام باشید و تا پیروزی نهایی، جنگ را ادامه دهید و خشم و تنفر از شیطان بزرگ، همیشه سرلوحه‌ی زندگی‌تان باشد.

همکاران عزیز!

می‌دانید که لباس پاسدار، مقدس است. قدر این نعمت را بدانید و مبادا در این لباس، کاری انجام دهید که دشمنان ضد انقلاب آن را به حساب اسلام بگذارند.

در آخر از تمام اقوام و همسایه‌ها می‌خواهم که اگر ناراحتی یا کدورتی از من دارند، به بزرگی خودشان مرا ببخشند. تقاضا می‌کنم برای من لباس سیاه به تن نکنید و اگر مراسم عقد و ازدواجی دارید، به خاطر بنده، این امور خیر را به تعویق نیندازید.

در پایان از خداوند سبحان می‌خواهم که به خواهران و برادران حزب‌الله که در تشییع شهدا و مراسم مذهبی و ایام‌الله حضور فعال دارند، اجری جزیل عنایت فرماید.

به امید پیروزی نهایی رزمندگان اسلام تا فتح نهایی.

والسلام

نامدار عمادی

خاطرات

راوی: پدر شهید

قبل از این که پسر من به جبهه اعزام شود، برنامه‌ریزی‌هایی برای تشکیل خانواده‌ی ایشان انجام داده بودیم. ما آرزو داشتیم که ایشان را در لباس دامادی ببینیم، به همین خاطر با هزار امید و آرزو از ایشان درخواست کردیم که بعد از تشکیل خانواده و ازدواج، جهت اعزام به جبهه اقدام کند. اما او در پاسخ ما گفت: «من، راهم را انتخاب کرده‌ام و باید به جبهه بروم! این بار حتماً پیروز می‌شویم!»

او این جملات را با حرارت و اطمینان خاطری وصف ناشدنی بر زبان می‌آورد. البته منظور او از پیروزی، پیروزی واقعی خود او و نیل به فیض عظیم شهادت بود، اما ما آن موقع آن را درک نمی‌کردیم.

او در وصیت‌نامه‌اش نیز خطاب به مادرش می‌گوید:

«ناراحت نباش که حجله‌ی دامادی مرا نبسته‌ای، بدان حجله‌ای که اکنون بسته‌ای، همان است که من می‌خواستم و من این راه را خود مشتاقانه انتخاب کرده‌ام.»

راوی: عباس ایزدپناه (فرمانده پایگاه مقاومت شهید عمادی)

من با شهید عمادی دوست و همکلاس بودم. ما بعد از گذراندن دوران ابتدایی با هم به مدرسه‌ی راهنمایی روستای محمدی و پس از آن به دبیرستان شهید زایرانگالی گره‌بند رفتیم.

در طول سال‌های آشنایی و دوستی، آنچه بیش از هر چیز دیگر، توجه مرا به خود جلب می‌کرد، حسن خلق و آداب معاشرت ایشان بود.

ما در این مدت طولانی، لحظه‌ای از هم جدا نبودیم و من این را بخاطر اخلاق خوب و نیکوی او می‌دانم. الان که دارم این حرف‌ها را می‌زنم، دارد کم‌کم تمام روزها و لحظه‌های با او بودن در پیش چشمم جان می‌گیرد.

بیشتر وقت ما در بسیج محل و انجام فعالیت‌های مربوط به بسیج می‌گذشت. انجام این امور، شور و شغفی خاص را در ما به وجود می‌آورد و ما به هیچ وجه راضی نمی‌شدیم لحظه‌ای آن را از دست بدهیم.

سال اول دبیرستان بودیم. بر خلاف همیشه که ایشان دانش‌آموزی منظم و کوشا بود، یک روز به مدرسه نیامد. روز بعد که غیبتش را پرسیدم، گفت: «کار واجب‌تری داشتم!» چند روز بعد بود که متوجه شدم وارد سپاه شده و می‌خواهد به جبهه برود.

مدت‌ها گذشت. دقیقاً به یاد دارم که روز عاشورا بود. در مقر تیپ امیرالمومنین (ع) در پانزده کیلومتری آبادان (مارد) او را دیدم. اصلاً شباهتی به «نامدار» قبلی نداشت. چهره، رویه، تفکر و ... چه بگوییم، همه چیز او تغییر کرده بود. سر تا پایش حسینی شده بود. به شوخی، گفتیم:

« قاسم! نمی خواهی ازدواج کنی؟ دیر می شودها! »

لبخند زد و با حالتی خاص گفت:

« برای ازدواج وقت ندارم، دعا کن قسمت دوم کار حضرت قاسم (ع) نصیبم شود! »

مراسم سینه زنی تمام شد. او را دیدم که هنوز در گوشه ای ایستاده و گریه می کند. آرام به سمتش رفتم، دستم را روی شانه اش گذاشتم و با او خداحافظی کردم.

گردان ما به جزیره ی مجنون اعزام شد و بعد از آن، دیگر هیچ گاه ایشان را ندیدم.

مردم روستای محرزی، هرگز یاد و خاطره ی این شهید عزیز را فراموش نمی کنند. الان هم برای زنده نگهداشتن خاطره ی ایشان، تیم فوتبال و پایگاه مقاومت این روستا به نام وی ثبت شده است.

راوی: سیف الله علیزاده

تابستان ۱۳۶۵ بود و مثل همه ی تابستان ها، هوا بسیار گرم و سوزنده. جوانان و نوجوانان روستای محرزی عادت داشتند که هر روز به رودخانه ی کنار روستا بروند و در آب، شنا کنند تا اندکی از گرمای هوا را با آب خنک و گوارای رودخانه، از بدن خارج کنند.

در یکی از همین روزهای گرم و شرجی، با نامدار عمادی به رودخانه رفتم. حدود یک ساعت به تفریح و شنا مشغول بودیم و بعد از آن تصمیم گرفتیم به خانه برگردیم.

لباس هایمان را پوشیدیم و حرکت کردیم. نزدیک خانه که رسیدیم، نامدار رو به من کرد و گفت: «من دو روز دیگر به جبهه می روم و احساس می کنم که این دفعه دیگر بر نمی گردم. ممکن است دیگر همدیگر را نبینیم!»

خندیم و گفتیم: «این حرف ها چیست که می زنی؟ دیگر از این صحبت ها نکن که ناراحت می شوم ها!»

او مرا در آغوش گرفت و با حالتی خاص از من خداحافظی کرد.

او رفت و من هنوز خاطره ی آخرین دیدارش را به خاطر دارم و هنوز حیرانم که او چطور، آن شهادت شیرین را از قبل، پیش بینی کرد!

درباره ی پدر و مادر شهید

پدر شهید عمادی «محمدباقر» نام دارد و در شهرداری به شغل نگهبانی مشغول است و مادرش نیز خانه دار است.

خانواده ی عمادی، سال ها پیش، از روستای محرزی به منطقه ی تنگ بوشهر نقل مکان کرده اند.

نامدار در خانواده‌ای متدین متولد شد؛ پدرش قرآن را بسیار شیوا و دلنشین تلاوت می‌کند و در بین فامیل و
آشنایان از احترام ویژه‌ای برخوردار است.



سازمان جامع اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران